

نگاهم کن نگاهت را دوست دارم

پریسا حسینی

تهران - ۱۳۹۵

تقدیم به همراهان همیشگی لحظه‌های ناب روزگارم...

سرشناسه	: حسینی، پریسا
عنوان و پدیدآور	: نگاهم کن نگاهت را دوست دارم.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 1 - 162 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۳۷۴۴۶۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نگاهم کن نگاهت را دوست دارم

پریسا حسینی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۵

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 193 - 162 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## « فصل اول »

با صدای کوبیده شدن چیزی به زمین و شنیدن همه‌ای بیدار شدم. به سختی تونستم چشمامو باز کنم، تصاویری که می‌دیدم خیلی واضح نبود. مدتی طول کشید تا هوشیارتر بشم و بفهمم چه بلایی سرم اومده. تازه یادم اومد که توی بیمارستانم! نمی‌دونم کی و چه جوری رسیده بودم به بیمارستان. آخرین تصویری که یادمه سر درِ ورودی بیمارستان رازی بود و بعد همه چی تاریک شد.

با سوزش دستم به خودم اومدم و دیدم که پرستاری نسبتاً بد اخلاق در حالیکه با نظافتچی جروبحت می‌کنه مشغول عوض کردن آنژیوکت دستمه و اصلاً دردی که من می‌کشیدم در مقابل بحثی که با مرد می‌کرد، برایش اهمیتی نداشت و در جواب مرد گفت:

– شما زودتر از این ساعت باید کف راهرو و اتاقا رو تی بکشی... من هر بار اومدم کف زمین لیز بود. امروز بلایی سر کسی نیومد و به خیر گذشت، دفعه‌ی بعد معلوم نیست چی بشه.

هم‌زمان نگاهی به سرم آویزون به دیوار کرد و با سرنگ، دارویی درون نیمه‌ی باقی مونده‌ی سرم ریخت. نظافتچی هم در حالیکه از شدت عصبانیت با حرص تی رو به زمین می‌کوبید و تمیز می‌کرد گفت:

– ساعت چهار صبح که نمی‌تونم پیام مریضای بنده‌ی خدا رو عذاب بدم برای نظافت. بابا آخه اینا همین جوری دارن زجر می‌کشن! و از اتاق بیرون رفت. پرستار مطالبی رو که روی چارت بیمار

«به نام دوستم خدا»

نوشته بود چک کرد و سپس نگاهی به من انداخت.

— خدا رو شکر از دیروز بهتری. چه بلایی سرت اومده؟!

اما منتظر نشد تا جوابی از من بشنوه و به سراغ مریض بغلی رفت. هنوز بالای سر اون مریض بود که من دوباره به خلسه و تاریکی محضی فرو رفتم. گویا داروهای آرامبخش خوب کارشونو بلد بودن.

\*\*\*\*\*

صبح پاییزی سردی بود، آسمون دلش گرفته و از لای درز پنجره‌ها باد سردی به داخل می اومد و صورتمو نوازش می کرد. بدنم درد می کرد و توان نشستن نداشتم، گیج از اینکه چه اتفاقی افتاده خواستم روی تخت جابه جا بشم و یه کمی بشینم تا بهتر بیرون رو ببینم که درد تمام وجودم رو گرفت. ناله‌ای کردم، پرستار برگشت و قبل از اینکه من تلاش بی ثمر دیگه‌ای برای نشستن بکنم گفت:

— فعلا اجازه نداری تکون بخوری.

متعجب به چشماش نگاه کردم، حالم رو فهمید و با دلسوزی کنارم ایستاد و گفت:

— هنوز گیجی. دو روزه با مرفین خوابیدی، تمومه بدنت کبوده، یه کم استراحت کن تا ظهر. قراره از نیروی انتظامی بیان برای تحقیق.

از شنیدن این کلمه‌ها بدنم بی حس شد، همیشه از اسم نیروی انتظامی می ترسم. شاید اگه توی شرایط دیگه‌ای بودم منم مثل بقیه به جای دلهره، با احساس امنیت بیشتری به پلیس اعتماد می کردم. بدنم کرخت بود و فقط به آسمون خیره شده بودم. از آسمون پر از ابر لذت

می بردم، ولی از بیمارستان بدم می یاد؛ منو یاد پرورشگاه می اندازه. حس غربت هر دو یه جوره؛ اینجا مریضا آرزوی رفتن دارن، اونجا بچه‌ها آرزوی یه حریم امن دارن و یه خانواده، آرزو دارن برن هر جا به جز پرورشگاه.

گاهی وقتا فکر می کنم توی همون پرورشگاهی که از در و دیوارش غم می ریخت و مجبور بودی بارونو از پشت پنجره‌های آهنی با حفاظ‌های زنگ زده تماشا کنی، خیلی خوشبخت تر از حالا بودم.

هرچند وقتی دوستانمو می دیدم که با پدر و مادر جدید دارن می رن و از خوشحالی نمی دونن چی کار کنن دلم می گرفت و با خودم می گفتم کی نوبت من می شه... اما هرگز نوبت من نشد تا هیجده سالگی که باید از پرورشگاه می رفتم.

چند ماهی می شد تو همون مرکز کار می کردم که با حبیب آشنا شدم. برای نگهبانی از ورودی ساختمون مرکز استخدام شده بود. حبیب مرد حدودا سی ساله‌ی لاغر اندامی بود و چهره قابل تحمیلی نداشت. موهای کم پشت و صورتی که پراز جای جوش بود و باریش اونا رو می پوشوند.

چند باری که می خواستیم بچه‌ها رو ببریم بیرون حبیب هم همراهمون بود تا مراقب بچه‌ها باشه. کم کم متوجه نگاه‌هاش شدم که منو معذب می کرد، اما به روی خودم نمی آوردم. تا یه روز که داشتم از ساختمون اصلی خارج می شدم نزدیکم اومد و گفت:

— خانم رضوی! می شه چند لحظه صبر کنین؟

— بله بفرمایید.

— جای می رین؟

از نگاه کردن به چشماش می ترسیدم و احساس خوبی نداشتم.  
دستپاچه و عصبی گفتم:  
– آقای مختاری من الان جزو کارکنان اینجا هستم و هر موقع که  
بخوام می تونم برم بیرون.  
خندید و گفت:

– منظورم این نبود، خواستم اگه وقت دارین و اجازه می دین چند  
لحظه مزاحمتون بشم، بریم بیرون یه عرض کوچیکی داشتم.  
– همین جا بفرمایید. دلیلی برای بیرون رفتن نمی بینم.  
کاملاً مشخص بود که انتظار نداشت اینطور رفتار کنم. سیگار شو  
روشن کرد و پک محکمی به اون زد.

حبیب: من با خانم تدین راجع به شما صحبت کردم. پس نگران  
فکر و خیال های مدیریت نباشین که چه فکری می کنن.  
با هر کلامی که می گفت مو به بدنم سیخ می شد و حال دگرگون، ته  
قلبم گواه بدی می داد، نمی دونم یه حس شوم، از ترس و دلهره کلافه  
شده بودم کیفمو روی دوشم درست کردم.  
– من نگران فکر بقیه نیستم، لزومی نمی بینم که با شما صحبت  
کنم.

سپس با قدم های سریع از ساختمون خارج شدم. انگار یکی پشت  
سرم بود. با عجله راه می رفتم؛ اون قدر که عضله ی پام درد گرفت.  
وقتی از ساختمون اصلی بهزیستی دور شدم روی لبه ی جدول کنار  
خیابون نشستم و نفس عمیقی کشیدم. توان راه رفتن نداشتم. همه ی  
وجودم گریه بود. از دست خانم تدین عصبانی بودم. با اینکه حبیب  
مستقیم حرفی نزده بود و خودم هم اجازه حرف زدن نداده بودم، ولی

متوجه منظورش شده بودم. از فکر کردن بهش دلم بهم خورد و  
همونجا سرمو توی جوی آب کردم و هر چی توی معده ام بود بالا  
آوردم.

\*\*\*\*\*

نسیم خنکی آروم روی صورتم رقصید و ناخود آگاه لبخند زدم. از  
فکر و خیال بیرون اومدم و سعیده زن جوان همسایه رو دیدم که با  
چشمای سبز رنگش به من زل زده بود. یعنی اومده بود ملاقاتم؟  
سعیده: سلام چه عجب از هیروت دراومدی باید قیافه اتو ببینی  
شدی عین مالیخولیایی ها.

معمولاً از دیدن سعیده خوشحال نمی شم، چون اصولاً آدم  
کنجکاویه. و تا آخر هر ماجرای رو نفهمه ول کن نیست. عجیب بود  
که اینبار خیلی خوشحال شدم. مثل اینکه وجود این آدم بزرگترین  
نعمتیه که خدا در این شرایط به من داده؛ وسط یه برزخ از گیجی چه  
خوب که اون یادمه. سعیده پیشونیمو بوسید.

سعیده: دوباره رفتی توی فکر؟

– ببخشید تو رو خدا حال خوب نیست.

نگاه دلسوزانه اش رو به من دوخت و گفت:

– دستش بشکنه الهی، این دفعه دیوونه شده بود؟ مجبور شدیم  
زنگ بزنیم پلیس بیاد، تا در خونه رو بشکنه و از زیر دست و پاش  
بکشیمت بیرون.

با گفتن این حرف سعیده، جرقه ای توی ذهنم زده شد و سیل

اتفاقات سرازیر شدن. ناخودآگاه دستمو روی شکمم گذاشتم، دلم گواهی بدی می داد. سعیده در حالیکه اشک توی چشمش جمع بود دستمو توی دستش گرفت و گفت:

– دیر اومد، ولی بابای نامردش کاری کرد که زود برگرده و نخواد توی این دنیای بی رحم بمونه.

به حق حق افتادم و فریاد زدم.

– دروغ می گوی، محاله که حبیب همچین بلایی سر منو بچه اش

بیاره.

اون قدر شدید دچار شوک عصبی شدم که دوباره با آرامبخش سعی کردن آروم کنن و بعد از دقایقی همه چی توی هاله ای از نابودی و تاریکی قرار گرفت.

\*\*\*\*\*

اگه سوزش دستم نبود فکر می کردم مُردم، یعنی آرزوم بود که مرده باشم. دیگه هیچی برام اهمیت نداشت. به سختی چشمامو باز کردم، هواگرگ و میش شده بود. چند باری پلک زدم تا اطرافو واضح ببینم. پرستار بالای سرم بود و داشت سِرْمُو عوض می کرد. با لبخندی به من در حالیکه سعی می کرد حداکثر استفاده رو از زمان ببره و تندتند کارشو انجام بده گفت:

– بهتری؟

باز هم منتظر نشد تا جوابی بشنوه و چیزی روی کاغذ نوشت و به چارت پایین تخت اضافه کرد. گلوم حسابی خشک شده بود و به

سختی، جویری که خودمم به زور صدامو می شنیدم گفتم:

– تشنمه، می شه یه لیوان آب بدین؟!!

پارچ آب رو برداشت و درون لیوان کمی آب ریخت. به چهره اش نگاه کردم، صورت بانمکی داشت، دختر سبزه رویی بود با چشمانی نسبتاً کوچیک و چاله گونه ای که وقتی حرف می زد، چهره شو شاد و با نمک می کرد و مهمتر از همه نوع برخوردش، خیلی صمیمی بود و این به من آرامش می داد. کمک کرد تا نیم خیز بشم و لیوان آب رو دستم داد.

– تا چند ساعت دیگه دکتر برای ویزیتت می یاد. بعد می تونی یه چیزی بخوری که از حال نری.

با لبخند از اتاق بیرون رفت. هنوز چشمام به در بود که برگشت و با تردید بهم نزدیک شد.

– من جای تو بودم از دست اون نامرد شکایت می کردم، باور کن همه حال مون برات بده.

به سختی لب زدم:

– می شه کمکم کنی بشینم. بدن درد گرفتم از بس خوابیدم.

کمک کرد و یه کم تخت رو بالا داد و بعد دستشو گرفت دور بدنم و آروم منو به حالت نیمه نشسته کشید بالا.

– زیاد نباید بشینی، بدنت هنوز ضعیفه.

گرمای تن و صدای مهربونش برای دقایقی به من احساس امنیت داد و از ته دل آه عمیقی کشیدم. به دست و پام نگاه کردم که از شدت کبودی به سیاهی می زد... وحشت کردم، اصلاً باورم نمی شد تا این حد صدمه دیده باشم. قبلاً هم کتک می خوردم، ولی همیشه در حد